



پیغام عشق

قسمت ششصد و هفتاد و چهارم





سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و دوستان همراه گنج حضور 🌹

غزل ۴۹۲ برنامه ۸۹۶

کارگشاها و کارافزاها

کارگشاها و فضاگشاهای این لحظه:

دانه، خانه، تنور آتش عشق و زبانه، میانه، جمال یار و شرابِ مُغانه، بهانه، زمانه، یگانه، فلانه، نشانه

کارافزاها و فضابندهای این لحظه:

توجه نکردن به ده (۱۰) فضاگشای بالا - که ده (۱۰) ویژگی فضای گشوده شده است، و به جای آن توجه کردن به دام، بام، افسرده ماندن در ذهن و حس وجود داشتن، ز دور گشتن به گرد آتش عشق، غم و اندیشه، سرد وجودی، شکایت از زمانه، وسوسه، فلانه گفتن یعنی انسانها، اتفاقات، اجسام و هرآنچه جزو این لحظه است را به تصویر و صورت ذهنی درآوردن و توصیف کردن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

ز دام چند پرسسی و دانه را چه شدهست؟

هشیاری را آورده‌ایم در دام جسم به امید یافتن دانه حضور ولی مشغول تزئین دام شده‌ایم: آبروی مصنوعی، موفقیت‌های مختلف، حرص و جمع کردن، پز دادن، معنوی‌نما شدن و ...

ما مرغی هستیم که هرچه ذهن نشان می‌دهد یک دام است تا وارد آن شده و دانه حضورش را بخوریم، یعنی با حضور و بودن در این لحظه‌ای که ذهن نشان می‌دهد، بر عمر جان بیفزاییم و جان اصلی را افزایش دهیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

به بام چند برآیی و خانه را چه شده‌ست؟

توجه و هشیاری‌ام همواره باید پیشِ خودم بماند، در مرکز، در خانهٔ دلم که خانهٔ خداست. اگر مرتب پیام در محدودهٔ ذهن و هشیاری‌ام را بیاورم در سطحِ فکرها، که دیگر در دسترسِ زندگی نیستم تا اگر کاری با من داشت یا پیامی و درسی را که می‌خواهد به گوشِ جانم بگوید، بشنوم. پس همواره باید موبایلِ توجهم را از روی حالتِ «هواپیما و پرواز در فکرها» خارج کرده و روی حالتِ «در دسترسِ خدا بودن» قرار دهم، تا اگر تماسی از طرفِ زندگی برقرار شد و موردِ نیازِ خدا بودم تا دستِ او در کارها شوم، متوجه شده و انجامِ وظیفه کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

فسرده چند نشینی میانِ هستی خویش؟

تا کی این سایهٔ ناامیدی و خبط و شکست و پشیمانی و بی‌ارزشی را بر جانم احساس کنم؟ که من نمی‌توانم به حضور برسیم، من پیشرفت نکرده‌ام، من هرچه حضور جمع کرده بودم را بر باد دادم ... این‌ها همه حسِ وجود است، خودِ غم و افسردگی و این حالاتِ گرفتگی و انقباض، همه از حسِ جدایی با زندگی می‌آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

تنورِ آتشِ عشق و زبانه را چه شده‌ست؟

اگر تمامِ این حس‌ها را به‌عنوانِ جزیی از این لحظه بپذیرم، فقط بپذیرم، بدون این‌که جدی بگیرم و همراهشان حالم را بد کنم، همین‌ها هیضمِ آتشِ عشق می‌شوند و هرچه بیشتر در حال و هوایِ این لحظه‌ام وارد شوند، باعث زبانه کشیدن و هرچه شعله‌ورتر شدنِ آتشِ سوختنِ من ذهنی و همانیدگی‌ها می‌شوند. این‌ها را فقط ذهنِ من نشان می‌دهد، دلیلی بر حقیقت داشتنِ آن‌ها نیست و هرچه ذهن نشان می‌دهد تنها برای این است که اطرافش فضا باز کنم، به همین سادگی.



اصلاً نیازی به نگران شدن و دنبال دلیل گشتن که برای چه این حس را دارم یا چگونه از آن رها شوم، به هیچ یک از این‌ها - که تنها کارافزایی‌های ذهن است - نیازی نیست. فضا را گشوده تا همگی سوخته و باعث ایجاد گرما و روشنایی خانه دلم شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

به گردِ آتشِ عشقش ز دور می‌گردی

اگر تو نقره‌ی صافی، میانه را چه شده‌ست؟

هر حسِ درونی یا اتفاقِ بیرونی که از طرف زندگی آمد و خودش را به هشیاری‌ام نشان داد، تا سوخته، جانم را گرم کرده و ارتعاش در چهار بدم را بالا ببرد، از دور گشتن دورِ آتشِ عشق است. حالا که من بارها تجربه کرده و با حضورِ ناظر بودن یقین پیدا کرده‌ام که این اتفاقات بر گوهرم ضرر نمی‌رسانند و تنها صدفِ من ذهنی درد کشیده، می‌سوزد و کوچک می‌شود، وقت آن آمده که خودم داوطلبانه میانِ آتشِ عشق بپریم.

-جایی که دعوتم و هرگاه می‌روم من ذهنی مورد توجه و بزرگ شدن قرار می‌گیرد، نمی‌روم. زندگی دلایل و بهانه‌هایی برای من ذهنی خودم و دیگران جور می‌کند که بسیار موجه باشد؛ یا اگر مجبور به رفتن شدم خودشیرینی و صحبت غیرضروری نمی‌کنم.

-پیامِ جالبی که برای گروهِ دوستان می‌فرستم و مورد تأیید و توجه قرار می‌گیرد و من ذهنی‌ام از آبِ گل‌آلود ماهی گرفته و حسِ خوشی و دانایی پیدا می‌کند، نمی‌فرستم.

-هر شروع کردنی و انجام کاری که قرار است من ذهنی از آن شیره بکشد و فرصتِ تنیده شدن پیدا کند را فعلاً به تعویق می‌اندازم. در مرحله «آنصتوا»ی ذهن، هیچ مورد اورژانسی برای شروع به کاری یا ایجاد رابطه‌ای ندارم، فعلاً به همین‌هایی که دارم قناعت کرده و روزگار می‌گذرانم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۵۳۰ و ۵۳۱

گفت: مُفتیِ ضرورت هم تویی

بی ضرورت گر خوری، مُجرِمِ شوی

ور ضرورت هست، هم پرهیز به

ور خوری، باری ضَمَانِ آن بده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

ز دُردی غم و اندیشه سیر چون نشوی؟

آن قدر ضَمَانِ خرابکاری‌ها و کارافرایی‌های من‌ذهنی را داده‌ام که دیگر توان ندارم، دیگر بس است درد کشیدن و درد دادن و تازه آن هم به نام خیرخواهی و یاری‌رسانی. واقعاً سیر نشدی از این همه کارافزایی من‌ذهنی که حکم به ضرورت داده بود؟ وقتی هشیاری را فریفته و همراه خرابکاری‌های خودش کرده بود و درنهایت که حقیقت آن لحظه نمایان می‌شد، می‌دید که هیچ ضرورت نداشته و تنها ترساندن‌های بی‌مورد من‌ذهنی خودت و دیگران، در آن لحظه تو را با عجله وارد اقدام کرده بود و چه بهتر بود که در موارد حکم به ضرورت هم پرهیز می‌کردی. چقدر و تا کی باید جبران تهدیدها، ترساندن‌ها، درد دادن‌ها و درد کشیدن‌ها را بکنی؟ این‌ها همه ضَمَانِ یک لحظه غفلت و نبودن در دسترس خداست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

جمالِ یار و شرابِ مُغانه را چه شده‌ست؟

وقتی درمقابل هیجان‌ات مثبت و منفی که می‌خواهند سببِ حالِ خوب یا بدِ من‌ذهنی‌ام شوند، فضا را گشوده و سبب و علتِ نشان داده توسطِ ذهنِ را بی‌کار کنم یعنی جدی‌نگیرم بابتش شادی و غمی نداشته باشم، زیباییِ مسببِ را می‌بینم، یارِ مهربان، ذاتِ خودم را که هر لحظه منتظر و مشتاقِ ملاقات در مرکز نشسته تا من متوجه این لحظه شده و به خود بیایم.



هشیاری بر هشیاری منطبق شده و «شراب بی‌خودی: که من این من‌ذهنی نیستم» را به جانم بنوشاند و مرا مست این شادی بی‌سبب کند، تا همواره همین دلیل بی‌دلیل مرا به مربع حقیقت بکشاند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

اگرچه سرد وجودیت گرم در پیچید

به ره‌گنش به بهانه، بهانه را چه شده‌ست؟

گاهی من‌ذهنی چنان با کولاک و یخبندان وارد می‌شود که امیدی به بهبود روابط، شادی بی‌سبب، بازگشت به روزهای بی‌درد و آرامش زیر فکرها ندارم. این هم لطف زندگی ست که پیاموزم حتی با دشمن قسم خورده خدایت و هشیاری هم نباید با روش انقباض و واکنش و سردی برخورد کرده و در کل «جواب بدی را نباید با بدی بدهم». با من‌ذهنی باید با روش خودش که بهانه آوردن است، برخورد کنیم. هرچه گفت را نباید انجام بدهم ولی در عین حال بدون واکنش و درنهایت لطافت که برخواسته از فضای گشوده شده است، بهانه مناسبی بیاورم تا متقاعد شده که خطری هشیاری‌ام را تهدید نمی‌کند، با او آشتی کرده و او را راضی می‌کنم تا نگران من نبوده و شب بخیر گفته و بخوابد. آخر او دایهٔ مهربان و غلام هندوی خدمتگزار هشیاری‌ام بوده، او که جز در خدمت هشیاری کل و خدا بودن، کار خطایی نکرده که مستحق خشونت و ملامت و واکنش من باشد.

«بهترین بهانه برای من‌ذهنی، بهانه گشودن فضا است: من‌ذهنی عزیزم تو که در حضور ناظر شدن دیده‌ای که چقدر فضاگشایی حال جسمی‌ام را بهبود بخشیده، به روابط و وضعیت‌ها سروسامان داده، بدون زحمت و دردسر بارِ گران وظایف و نقش‌هایم را به دوش کشیده و مرا سبک‌روح ساخته، پس لطفاً نگران نباش، که فضاگشایی من در این لحظه هوای همه چیز و همه کس را دارد.»



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

شکایت از ز زمانه کند، بگو تو ورا

زمانه بی تو خوش است و زمانه را چه شده‌ست؟

هرچه من ذهنی آمد در گوشِ هشیاری و وضعیت‌های دردزا و نابسامان را به یادت آورد، شکایت کرد و نالید، ترساند و ملامت کرد، تو بگو: مطمئن باش همه این‌هایی که شکایت می‌کنی بدون حضور تو سامان پیدا می‌کنند، کافی‌ست تو از میانه به پا خیزی تا خوشی‌ها و شادی‌ها، خلاقیت‌ها و برکات شروع شود.

زمانه اصلی، نه گذشته‌هایی‌ست که نشان می‌دهی و غم و تأسف را بر جانم تحمیل می‌کنی و نه آینده‌ای‌ست که در توهم بابتش مرا می‌ترسانی و نگران می‌کنی، «زمانه» این لحظه ابدی‌ست. تنها سرمایه‌ای که دارم این لحظه از عمرم است که باید چون گوهری گرانبها مراقبش باشم تا توسط دزدانِ هشیاری دزدیده نشود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

درخت‌وار چرا شاخ‌شاخ و سوسه‌ای

یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شده‌ست؟

وقتی توجه و هشیاری‌ام را یعنی خودم را بر همانیدگی‌های مختلف تقسیم می‌کنم و مرتب کنترل کرده و مراقبشان هستم تا مبادا کم شده یا از دست بروند، آن‌ها هم مرتب مرا به سمت خود جذب کرده و با هر تغییرشان از ریشه زندگی می‌کنند و در هوای این لحظه سرگردان می‌کنند. بارها خودم را دیده‌ام که در مواقع حساس و سرنوشت‌ساز چقدر سست‌بنیاد هستم و هیچ اراده‌ای برای تصمیم‌گیری درست ندارم.

پس آن دُرْدانه یگانه کجاست؟ خود اصلی‌ام را می‌گویم که وقتی یگانه می‌شوم با تو، هشیاری منطبق روی هشیاری می‌شوم، با همه جهان و انسان‌ها حس یکتایی می‌کنم. خدایا عروه‌الوثقی فضای گشوده‌شده را می‌خواهم تا مرا محکم به



اصل و ریشه‌ام نگه دارد تا در بادِ حوادث و اتفاقات قربانی نشده و توجه تیز و هشیار بمانم و لحظات عمرِ عزیز را دست این من‌ذهنی خرابکار و کارافزا ندهم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

در آن خُتن که در او شخص هست و صورت نیست

مگو فلان چه کس است و فلانه را چه شده‌ست؟

وقتی با همه یگانه شدم وارد فضای یکتایی شده و می‌بینم که هرچه ذهن نشان داده صورت است. در سمن‌زارِ رضای درونم همه اشخاص با هر ویژگی که دارند جا می‌شوند و جای دیگری را تنگ نمی‌کنند، هرچیزی جای خودش را دارد و همه چیز و همه کس همان‌طور هستند که باید باشند و نیازی به تغییر دادن من نیست، همه خیر و خوبی و فراوانی‌ست، شهرِ یکتایی در امن و امان است. پس دیگر با بیان هیچ ویژگی‌هایی هرچند مثبت، اشخاص را طبقه‌بندی نکن و به تصویر درنیاور، تنها به فلانه توجه کن: فلانه گشوده شده در درونت، که هر بار به صورتی خودش را نشان می‌دهد و هر بار به گونه‌ای نوبه‌نو خودش را بر هشیاری‌ات باز می‌کند، «فلانه است: ناشناخته همیشه آشنا».

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی

بین ز دولتِ عشقش نشانه را چه شده‌ست؟

گمشده‌ای که سال‌ها به دنبالش بودم، نشانی خدا را می‌خواستم تا به او برسم و قرار ببابم، همین‌جا در درون خودم بود، دل و مرکز وصل شده به زندگی بود. وقتی از توانایی عدم‌بینی و سکوت‌شنوی در این لحظه استفاده می‌کنم، اجازه می‌دهم آفتابِ یکتایی درونم طلوع کند و چشمِ جانم را بینا به این خوشبختی کند، تا دیگر دنبال خوشبختی از بیرون نباشم.



نشانه حضور خدا در این لحظه‌ام لازم نیست چیز بزرگی از نظر ذهن باشد، صبح‌ها منتظر بودن گنجشک‌ها و کبوترهای حیاط برای ریختن نان خیس‌خورده در ظرفشان، نشانه اوست. البته همین که با ذهن شناخته شد، نباید مهم و جدی گرفته شود و جای توجه به عدم را بگیرد.

دیگر دنبال هیچ نشانه‌ای و ردپایی برای بودن در فضای یکتایی و در حضور بودن نیستم، که هر جست‌وجویی کار ذهن است، من ذهنی موذی آمده تا از راهی جدید وارد شود؛ مراقب هستم تا به خانه دلم راهش ندهم.

شاد و سلامت باشید ❤️.

مرضیه از نجف‌آباد



به نام خدا و سلام بر همه بزرگواران.

اهمیت انتخاب پیر در مسیر زنده شدن به خدا

مولانای عزیز دو نوع پیر را به ما معرفی می‌کند: یکی پیری که در اثر فضاگشایی بیایی و تسلیم شدن ما در برابر قضا و کن‌فکانش، از درون الهاماتی به ما می‌کند و راه را برایمان روشن می‌کند. دوم پیری است که خودش با فضاگشایی و زنده شدن به خدا چراغ راه ما می‌شود یا ما از آثارش الهام می‌گیریم و می‌آموزیم.

مولانای جان می‌گوید پیر مثل تابستان است که میوه‌ها در آن به‌ثمر می‌نشینند و مردم مثل تیرماه هستند که میوه می‌تواند در آن رنگ بگیرد و شروع به رسیدن کند، پس اگر همان‌طور که تابستان و گرمایش نباشد، میوه‌ای هم پخته و آماده خوردن نمی‌شود، بدون حضور یک پیر و بزرگ به حضور رسیده و قرین شدن با او، مردم عادی که در من‌ذهنی هستند و مثل شب در تاریکی ذهن به‌سر می‌برند، نمی‌توانند از این خواب ذهن و جهل و تاریکی نجات یابند و هم‌چون میوه تابستانی پخته و بالغ شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۳۹

پیر، تابستان و خَلقان تیرماه

خَلق، مانند شب‌باند و پیر، ماه

پیر به این معنا نیست که حتماً از نظر سنی پیر باشد، هر کسی که این خوش‌بختی وصال به او رو کرده و به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده، در هر سنی باشد یک پیر نامیده می‌شود. حتی پیر درون ما هم که ازلی و ابدی است و آغاز و نظیری در این جهان ندارد، اگر ما به او زنده شویم، شرابی از طرف این پیر به ما می‌رسد که بسیار گیرا و مست‌کننده است به‌نام شراب لدنی یا غیبی. این شراب از روز الست که مرکزمان عدم بود به ما چشانده شده بود؛ اما ما با قدم گذاشتن در این جهان و همانیده شدن با آفلین شراب دنیایی را چشیدیم و طعم آن شراب را فراموش کردیم. حالا اگر



با چنین پیر و بزرگی قرین شویم و مرتب فضاگشایی کنیم، این شراب لدنی و شادی بی سبب را دوباره می‌چشیم و به دیگران هم مرتعش می‌کنیم؛ هم‌چون مولانای جان.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۰

کرده‌ام بختِ جوان را نام، پیر

کو ز حق پیر است، نه از ایام، پیر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۱

او چنین پیری است کس آغاز نیست

با چنان درّ یتیم، آن‌باز نیست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۲

خود قوی تر می‌شود خمرِ کهن

خاصه آن خمیری که باشد من لدن

*خمرِ کهن: شراب کهنه

*من لدن: از جانب الله

مولانای عزیز تأکید می‌کند در مسیر معنویت حتماً پیری را انتخاب کنیم و به تنهایی در این مسیر حرکت نکنیم؛ زیرا بسیار خطرناک و ترسناک است. این سر من ذهنی، ما را بیشتر در در ذهن نگه می‌دارد و گیج می‌کند، کارافزایی و درد بیشتری ایجاد می‌کنیم، عمر را هدر می‌دهیم که تا حالا هم از دست داده‌ایم. آن قدر در فکرهایمان گم شدیم که چشم بی‌نا و گوش شنوا برای دریافت پیام‌های پیر را نداریم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۳

پیر را بگزین، که بی پیر این سفر

هست بس پُرافت و خوف و خطر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۴

آن رهی که بارها تو رفته‌ای

بی قلاووز، اندر آن آشفته‌ای

اگر ما در زیر سایه این پیران و بزرگان پرورش نیابیم، این غول نفس و من‌ذهنی که از همانیده شدن درست کردیم ما را سرگشته کرده و از طرق مختلف ما را فریب می‌دهد و به‌سوی جهان مادی می‌کشاند. ما با وسوسه‌های فکری که ذهن به ما نشان می‌دهد، فکر و عمل می‌کنیم و با هرچه بیشتر همانیده شدن و چیزهای آفل را در مرکز قرار دادن، پرده پنداری بین خود و خدای درون درست می‌کنیم. این مطلب یک واقعیت است و بسیاری از انسان‌هایی که داناتر از ما بودند، منحرف شدند و گول دیو نفس را خوردند. برای اطمینان قرآن را بخوانید و ببینید که سرانجام کسانی که بدون پیشوا بودند و با دید جسمی و هشیاری جسمی خود می‌دیدند و دیگران را هم گمراه کرده بودند، چه شد؟

قرآن می‌گوید به استخوان‌ها و موهایشان نگاه کنید، این‌ها تنها آثاری هستند که از گذشتگان و من‌ذهنی‌شان که ستیزه‌گر و غافل بودند بر جای مانده و حالا شما از آن‌ها عبرت بگیرید تا بتوانید گردن خریا من‌ذهنی خود را بگیرید و به‌سوی راه درست بکشانید، همان راهی که ره‌دانان و رهروان زنده به خدا رفتند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۶

گر نباشد سایه او بر تو گول

پس تو را سرگشته دارد بانگِ غول



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۷

غولت از ره افکند اندر گزند
از تو داهی تر درین ره بس بُدند

*گول: نادان، احمق

*داهی: دانا و زیرک

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۸

از نُبی بشنو ضلالِ رهروان
که چه شان کرد آن بلیسِ بدروان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۹

صد هزاران ساله راه از جاده دور
بُردشان و، کردشان ادبار و عور

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۰

استخوانهاشان بین و مویشان
عبرتی گیر و مران خر، سویشان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۱

گردنِ خر گیر و سویِ راه گش
سویِ ره بانان و ره دانانِ خوش



و قرآن کریم، سوره نحل (۱۶)، آیه ۳۶

«فَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَانظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُكْذِبِينَ.»

«پس در زمین بگردید و بنگرید که عاقبتِ کارِ کسانی که پیامبران را به دروغ نسبت می‌دادند، چگونه بوده است.»

این جاست که مولانای جان نصیحت زیبایی به ما می‌کند و می‌گوید اگر دانش من ذهنی‌ات مرتب در سرت باشد و با آن همانیده شوی، این دانش سرورت می‌شود و سر واقعی‌ات را از دست می‌دهی؛ یعنی عقل درست زندگی کردن را نخواهی داشت.

اگر نخواهی هم سرت برود، پای باش؛ یعنی من ذهنی‌ات را صفر کن، خشوع و فروتنی داشته باش. برای این منظور هم باید در پناه بزرگ صاحب‌نظر باشی، کسی که نظر و دید خدا را دارد و درست فکر و عمل می‌کند. تو هرچقدر هم دانا و شاه باشی خودت را بالاتر از او نبین، به دانش خودت اکتفا نکن. اگر فکرها و باورهایت برایت شهید و عسل هستند، آن‌ها را کنار بگذار و نبات و شیرینی را از این بزرگان و پیران دریافت کن؛ زیرا فکرهای تو فقط نقش‌هایی هستند که از قبل با آن‌ها همانیده شده‌ای و نقد تو تقلبی است. فقط فکرها و خرد این بزرگان هست که جان می‌بخشد و نقدشان معدن سرشار از کیمیا و افکار خلاقانه است، با قرین شدن با آن‌ها فکرها را در لحظه می‌کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۳

ای بسا دانش که اندر سر دود

تا شود سرور، بد آن خود سر رود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۴

سر نخواهی که رود، تو پای باش

در پناه قطب صاحب‌رای باش



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۵

گر چه شاهی، خویش فوقِ او مبین

گر چه شهدی، جز نباتِ او مچین

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۶

فکرِ تو نقش است و، فکرِ اوست جان

نقدِ تو قلب است و، نقدِ اوست کان

با سپاس فراوان،

مهردخت از چالوس



با سلام، تفسیر غزل شماره ۶۱۴ مولوی، از دیوان شمس، برنامه شماره ۹۰۱ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

آن بنده‌ی آواره بازآمد و بازآمد

چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد

چرا می‌گویند بنده؟ چون در تجربه هستی، ماییم نیازمند آن مطلق؛ که اگر عشق برای آنی، «توجه‌اش» را از بنده بازدارد، دگر این بنده را تجربه‌ای نخواهد ماند! اما حالا، اگر بنده در بی‌توجهی، «غافل» شود از عشق چه شود؟ در آن صورت، بنده بود... بنده آواره.

پس می‌گویند: آن بنده آواره، بازآمد و بازآمد. چرا کلمه «بازآمد» را دو بار می‌گویند؟ چون این بنده، هزاران بار به تجربه هستی درآمد و هر بار در ذهن، آواره از دنیا رفت! ولی این بار می‌گویند: بنده، چون «شمع» به پیش عشق آمد؛ نه تنها این چنین آمد، بلکه در سوز و گداز آمد؛ که اگر این بنده، در «توجه» برخیزد، از آوارگی رهایی یافته‌ست؛ زیرا «توجه بنده» به روی عشق، توجه عشق است بر روی عشق.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

چون عبهر و قند ای جان، در روش بخند ای جان

در را بمبند ای جان، زیرا به نیاز آمد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ور زانکه ببندی در، بر حکم تو بنهد سر

بر بنده نیاز آمد، شه را همه ناز آمد



ای جان، چون نرگس... لطیف و چون قند، شیرین باش؛ که عشق در را به روی جانی بگشاید که در لطافت، لبخندی شکرین بر لب دارد؛ و تویی در آزادگی‌ات، هم لطیف و هم بس شیرین؛ پس در را به روی خود، در این خانه تاریک و محدود مَبند ای جان، که به نیاز آمد.

تو، جدا نیستی از زندگی؛ این جدایی، از توهمی ست که در تاریکی ذهن به پا شده. پس اگر تو در را به روی خود، در این خانه تاریک ببندی، مانند آن باشد که عشق در را به روی تو بسته باشد! و حکم عشق را هم می‌باید سر نهاد! این است که در عالم هستی، بنده را «نیاز» آمد؛ و شه را همه ناز!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

هر شمع گدازیده، شد روشنی دیده

کان را که گداز آمد، او محرم راز آمد

هر دلی که به آن، آتش آگاهی رسید، شمع او... از گرمای خرد عشق گدازیده شد. هر شمع گدازیده هم، روشنی دیده شد! او را که چنین «گداز» آمد، او محرم راز شد.

در درون خود، نگاهی کن: آیا ضمیر دل، غبار آلود است؟ رد غبار را بگیر و او که غبار راه انداخته را، نیک شناسایی کن؛ که غبار نفس، دیده را محروم از نور آگاهی کرده. دیده بی نور هم، دویین باشد! حال، آیا تو را از این شناسایی، رهایی آمد یا نه؟ فقط حضور ناظر، جواب را در «روشنایی» ببیند، نه این من دروغین.

پس این من دروغین را، ناظر شو؛ که نظارت خالص تو، او را زهراب باشد. زهراب هم ز دست عشق، چون «می» آمد؛ آیا تو فرق می‌بینی ز آن چه از عشق می‌آید؟! که اگر فرق دیدی، پس در ره جان، با من دروغین ات قیام کرده‌ای... نه با جان لطیف و شیرین:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

زهراب ز دستِ وی گر فرق کنم از می

پس در ره جانِ جانم والله به مجاز آمد

زهراب که ز دستِ عشق باشد، آن را با می فرق نباشد! پس اگر تو «فرق» دیدی، بدان که جانِ تو، همراه با آن منِ دروغین آمد، نه خالص و بی‌غبار....

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد؟

کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد؟

آخر این منِ دروغین، آب حیات را از کجا نوشد؟! مگر او را که دیده، غبارآلود است، توان باشد رویِ عشق را دیدن؟! رویِ عشق را فقط عشق در آینه دلی پاک بیند؛ و چنین دلی را، که عشق در او «نظر» کرد، آب حیات آمد...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

من ترک سفر کردم، با یار شدم ساکن

وز مرگ شدم ایمن کان عمرِ دراز آمد

من از حرکت در این ذهنِ خاکی، دست برداشته‌ام، ترک سفر کردم؛ و چون ترک سفر کردم، در تجربه هستی ... شدم ساکن؛ در این سکون، «غبار» از میان رفت و نور حقیقت، ضمیر دل را منور کرد و منور کرد و منور؛ که عشق را نه آغازی ست و نه پایان. پس از مرگ شدم ایمن، که آن عمر بی‌پایان آمد.

از خاکستر «آن منِ دروغین»، حرکتی نو و جاودان، از دریای بی‌کران عشق، در این تجربه یعنی در عالم هستی، چو جویی از من بی‌من شد جاری.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ای دل چو در این جویی، پس آب چه می جویی؟

تا چند صلا گویی؟ هنگام نماز آمد

ای دل، تویی در این جوی! پس آب چه می جویی؟! تا چند می خواهی «حرف» و «عمل» هیچ؟! تا چند صلا گویی، که هنگام نماز آمد؟! تو خود را، در آن دمی در فعل نماز حقیقی بیابی، که غرق در این جویی و ... خموش و روان، ساکن، در حرکت عشق!

با احترام، آزاده از آمریکا



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com